

آه

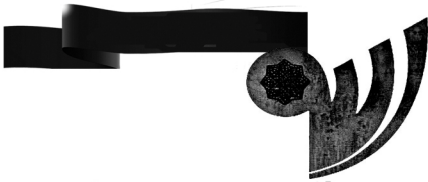
نشریه فرهنگر اجتماعر دخترانه

صاحب امتیاز:

بسیم دانشجویر

سال دوم، شماره ۱

یازدهم



سخن سر دبیر :

چپ و راستش کردیم دیدیم دلش می خواهد برای دخترها باشد.

گفتیم مهربانی را بریزیم توی قلب دخترها، دلشان را نرم کنیم بعد که واژه ها نگاهشان را گرفتند، باهم حرف بزنیم. به یاد هم بیاوریم که دختریم و خواهریم و روزی همسر می شویم و بعد مادر آنوقت بهر وقت می شود زیر پایان...

بعد فکر کردیم و فکر کردیم، دیدیم نه، اینمه توی این چند صفحه و لای این چند واژه جایش نمی شود. مهربانی هم آنقدر توی کله هایمان رقیق نمی شود که بریزیش توی قالب قلب های شما و نگاهتان کله هایمان را نوازش کند

و دخترانگی ها باهم خودشان را لابلای درس و مشق و دانشگاه و خوابگاه قایم می کنند و متانت و کم رویشان اجازه نمی دهد سر بلند کنند بین این بزرگهای تو خالی. فکر کردیم و فکر کردیم دیدیم کار را باید بدهیم به دست بزرگترها...

آنوقت بود که بوی یاس پیچید توی فکر هامان و احساس کردیم مهربانی به اندازه جا شدن توی قلب تمام دخترها لغزان و رقیق شده.

پس به نام "حضرت مادر" شروع کردیم اوج دخترانه مان را...

یک سلام مهربان!
 به اندانه مهربانی مادرانگی هایی که فقط
 روح تو گنجایشش را داد
 یک سلام بانمک و باطراوت
 به اندانه شادابی و بانمکی چهره از
 خواب بیدار شده ات
 و خوشمنزه
 به خوشمنزگی لبخندها و دستپخت
 و البته متین
 به متانت رفتارهای باوقارت
 و

دخترانه
 به دخترانگی اوج صوتی خاکستری!
 تقدیم به شما دختر مهربان باطراوت
 خوشرفتار متین
 اینجا یک عالمه حرف منتظر
 شماست.. و اما بعد....

نشریه فرهنگ اجتماعی دخترانه

صاحب امتیاز:
 بسیم دانشجویر

سال دوم، شماره ۱
 یازدهم

نشریه فرهنگی اجتماعی

دخترانه ۱ لوح

صاحب امتیاز: بسیم

دانشجویر دانشگاه یزد

مدیر مسئول: زاهده قاسیان

طراح: رضوانه مازهری

هدیه تبریریه فاطمه سادات مدرسه

سنة طقار و سعیده مصدر مقدم، نوشین

پدرام، فاطمه میرجان، فرزانه لوح موسوی

گلنوش یادگار

با تشکر از همگان بهشتی مبارک الله بصیبر و

مریم رضایی

اشتباه محاسباتی...!

ما از اول اولش با هم همسایه بودیم. همیشه هم همکلاس بودیم. البته بجز سال سوم راهنمایی.

واقعا آدم جالبی بود. هر وقت می دیدمش داشت حساب و کتاب یک جای عالم را می کرد. مثلا سال سوم دبیرستان یک بار آمد پیش من و یک کاغذ بزرگ کاهی پر از محاسبات گذاشت جلوی رویم و گفت: «اگر کل شرکت کننده های رشته ی ریاضی، ۲۵۰۰۰ نفر باشند، از این جمعیت، ۱۰۰۰۰ نفر که کشک؛ پس من باید حداقل از ۱۴۹۰۰۰ نفر جلو بزنم که رتبه حداقل بشه ۱۰۰۰. از طرفی، با ۱۰۰۰ تای اول هم که نمی تونم رقابت کنم. به نظرت چیکار کنم؟» گفتم: «آجی، آخه این چه حرفیه؟ یعنی تو اینقدر داغونی؟» گفتم: «خودتو نبین. ملت کرور کرور پول خرج می کنن. میخوای با یه عده لای پنبه بزرگ شده رقابت کنی که ان تومن پول کلاس و کتاب و آزمون و معلم و مدرسه می دن.» گفتم: «دختر مگه به کلاسه؟ باور کن تو هم میتونی. کافیه با خودت رقابت کنی.» گفتم: «خواهر من، رقابت با خود چیه؟؟ کنکور رتبه ایه. یعنی باید بقیه رو پس بزنی. وگرنه کلات پس معرکه است.» دیدم بیجا هم نمیگوید. دو هفته بعد، اولین آزمون بود. با کلی



محاسبه و منطق، به این نتیجه رسیدم بود که تخمین رتبه اش در منطقه می شود ۳۰۰۰۰ بعد نتیجه شد ۱۲۰۰۰. آزمون بعدی با توجه به رتبه قبلی، به این نتیجه رسیدم که باید بشود ۵۰۰۰ که شد ۱۴۰۰۰. افسرده و پژمرده بود. معادلاتش خیلی به مشکل خورده بود و این برایش هضم شدنی نبود.

سانه طاقدار سردکانر

کمتر می دیدم گریه کند. یک بار با کشتی های غرق شده، آمد پیشم و زد زیر گریه. ترسیدم. گفتم: «عوا... ریحانه، چرا گریه می کنی؟؟ بچه شدی؟» گفتم: «فکر کن استان ما اینقدر مساحت داشته باشه و اینقدر بارون بیاد و اینقدر جمعیت داشته باشه...» یک عالمه عدد و رقم بین آبخوره هایش گفت که من یکی که نفهمیدم. آخرش هم به این نتیجه رسید که اگر هرکسی دو لیتر آب اضافه بخورد یا با آن ماشین و حیاط و آرایش و ظرف و فرش بشورد، احتمالا نتیجه ی او نمی تواند متولد شود! اگر هم احيانا متولد شد، باید سوژه ی مستند باشد، چون دارد از تشنگی، تلف می شود. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. «واقعا؟ راس میگی ریحانه؟؟» گفتم: «بخدا راس میگم. فکر کن، نتیجتو که نمی تونی ببینی، نوه تم که باباش باشه، کجاس؟!» گفتم: «کجا؟؟» گفتم: «جنگه.» گفتم: «خدا نکنه تو این مملکت جنگ باشه.» گفتم: «نخیر خانوم. تو دنیا جنگه. جنگ جهانی سوم! دارن سر آب می جنگن!» گفتم: «یاابوالفضل، ریحانه زیادی درس خوندی.» ولی حسابی به فکر فرو رفتم.

ریحانه که درس خواند و خواند و حساب کتاب کرد و بلاخره رتبه اش آمد، حول و هوش ۵۰۰. بهتر از همه ی تخمین ها. رفت دانشگاه. آن هم چه رشته ای؟ کامپیوتر. حقا



میشن، شما باید شیونات رو رعایت کنید..

بین فرزانه، لطفا بحث جلسات خاستگاری رو پیش نکش که اونجا منم خیلی حرفها زدم..

دلت می خواد بگم؟

...
*

منی خواستم کل کل کنم، یعنی حوصله اش را نداشتم.. توی این ۷ ماه که ازدواج کردیم تقریبا هرروز دعوا داشتیم..

کلافه شده بودم، در را بستم، به عکس خودم توی آینه خیره شدم و شیر آب را باز کردم. صدای سیاوش بین شرشر آب گم شد..

این روزها دلشوره های آن روزهای مامان را خوب می فهمیدم. بنده خدا از همین می ترسید، از این نقطه ای که من تویش بودم.

چرا من به خاطر علاقه ام به سیاوش این حرف ها را جدی نگرفتم؟
هنوز فقط ۷ ماه گذشته و من سخت احساس میکنم که کم آورده ام.

آمدیم.
*

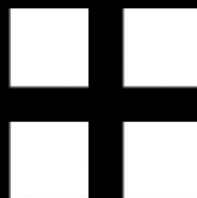
مگه ازت خواهش نکردم بحث سیاسی نکن؟

مگه نگفتم با دخترای عمه عفت شوخی نکن؟

بابا اونا خودشونم می خوان باهام حرف بزنن ولی از عمت می ترسن..

کی؟ دختر عمه های من؟
اونا که همش رو می گرفتن، اصلا بخاطر همین رفتارهای جنابالی بود که وسط مهمونی رفتن. چون معذب بودن..

اه، چقدر سطح فکر خونوادتون پایینه بین سیاوش اصلا دوست ندارم باهات کل کل کنم، اما داری اعصابمو خورد میکنی، ما همه اینا رو تو جلسات خاستگاری گفتیم. مگه نگفتم تو خانواده ما حریم وجود داره..
آدمها به دودسته محرم و نامحرم تقسیم

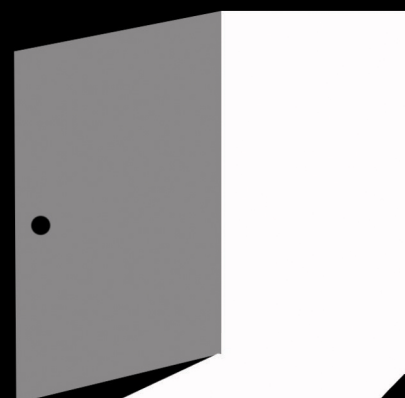


هووم؟

میگم داریم میریم خونه مامانم اینا دخترای عمه عفت هم هستن، لطفا زیاد باهاشون شوخی نکن.. خودت که میدونی عمه عفت بهش برمی خوره..

با بابا هم درمورد سیاست حرف نزن..
*

کوش میداد و نمیداد. همه اش با کنترل



مهم است، بس از آنقدر فکر نرول بگیر.

تلویزیون بازی میکرد. وقتی نصیحتش می کنم حس بدی نسبت به خودم دارم، اما چاره ای نیست..
گاهی فکر میکنم باید بیشتر حواسم را جمع میکردم..
*

بعد از بحث طولانی سیاوش با پدرم به خانه



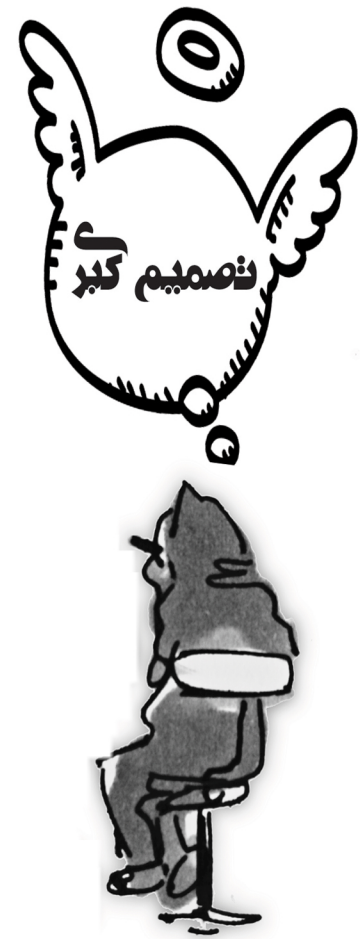
سیاوش بلند شو دیگه، خواهش میکنم پاس بده، آهاااا... اه.. چی میگی خانوم؟ بلند شو دیرمون میشه، بابا اینا منتظرن، ما که نباید دیرتر از همه برسیم. باید به فرقی بین ما و عمه اینا باشه..

اه، چرا پاس ندادی؟
*

با حرص تمام رفتم و تلویزیون رو خاموش کردم سیاوش عصبانی شد اما بالاخره بلند شد که برود آماده بشود.
چطور بهش بگویم؟
*

سیاوش





اوضاع این روزها تون چه شکلیه؟ من که شرایط جزدذذذابی دارم! همین الان که خدمت شمام فردا کوپیز شیزیک دارم و میخواستم درس بخوانم اما..... حدود ۶ ساعته دارم در این راستا تلاش میکنم و نمیشه چرا نمیشه؟ چون مشغول بحث و گفتگو در انواع زمینه های تخصصی و غیرتخصصی با دوستان و هم اتاقی های محترم بودم! مدد ددت هاست قصد دارم کتابی رو که یکی از اساتید معرفی کردن بخونم اما..... و مثل همیشه اول ترم تصمیم کبری

گرفتم درسها را با اساتید گرام پیش بروم اما..... های دیگه این همه «اما» باعث فرصت سوزی میشه مثلا چند شب پیش میخواستم یکی از تصمیم های کبری را عملی کنم و گوش شیطان کر شب زود بخوابم اما از سر شب دوستان مشغول به جا آوردن مراسم عظیم تولد یکی از رفقا بودند بودند تا..... حدود یک و نیم نصفه شب! کلا به عملی کردن تصمیم کبری که نرسیدم هیچ! از ساعت خواب عادیم هم کللی گذشت! به نظر میرسید دوستان میخواستند مراسم رو به مناجات های شبانه متصل کنن و سوژه ای برای تضرع، زاری و توبه در پیشگاه باری تعالی داشته باشند!!!

این یک مورد از عوامل مخرب بیرونی بود که خدمت حضرتتان مثال زدم! نمونه ی درونی هم که الحمدلله همگی زیاد سراغ داریم! از حرف زدن ها تا ۲ نصفه شب گرفته تا..... فیلم دیدن ها و بیرون رفتن ها! انصافا هم خوش میگذره! اصلا نمک زندگی خوابگاهی به همین چیزهاست اما..... اگر به کوپیزم نرسم میترسم یک کم شور بشه!



مادرانه روانشناسانه فاطمه مهربانانه



دهانش را با موفقیت قورت داد.
آن دختر بچه ای که بادقت گوش می کرد،
صادقانه گفت: «من نفهمیدم چی گفتی»
آن دوتا که حرف می زدند به حرف زندیشان
ادامه دادند، از آن یکی هم که هی کپش را
باد می کرد و می ترکاند، بازهم ترکید اما
این بار از خنده.

همه این وسط واضحا و دقیقا دلشان برای
یک نفر می سوخت. جو سنگینی حاکم
شد، البته بیشتر بین بزرگترها. یک
نفر احساس وظیفه کرد که آن جو سنگین
را بشکند. آستین پسرک را تکاند و
گفت: «آستینت گچی شده علی»

پسرک تند دستش را عقب کشید و گفت:
«نکن ن» جو سنگین تر شد. پسرک از آنهمه
نگاه پناه برد به چهره آرام مادرش. مادرش
اما داشت خیار پوست می کند. سرش
را آورد بالا دید پسرش دارد نگاهش می
کند. انگار نه انگار که

اتفاقی افتاده به پسرش
گفت: «خب دوباره بگو»
مادر دوباره مشغول
پوست کندن خیار شد
پسرک دوباره جمله
اش را از سر گرفت
مردم به حرف زندیشان
ادامه دادند...

«مممم مم ممنتنننننن ن من مننن
ن ن، بُ بُ بُ زرگت ت ر اااا ز تو توووو
ا اااا مممم.»

۳۰ ثانیه طول کشید تا پسرک حرفش را
بزند. توی این ۳۰ ثانیه یکی از آن چهار تا
دختر بچه هی لپش را باد می کرد هی با
انگشتش می زد روی لپش، پقی صدا می
کرد. دوتاشان باهم حرف می زدند. یکی
شان بادقت نگاه می کرد و به احتمال زیاد
می خواست بفهمد که پسرک چرا اینجوری
حرف می زند و شاید فکر می کرد که یک

بازی جدید است یا
فهمیده بود که اختلالی
است و بین آن شلوغی
دلش برای پسر بچه
سوخت که با آن زحمت
و بعد از چند بار فرو دادن
آب دهان اصرار دارد که
جمله اش را تمام کند.
جمله تمام شد. پسر
بچه برای بار آخر آب



۷

فاطمه سادات مدرس



من تردید ندارم که شما روزی برخواهید گسشت تا آنچه را به اوصاف سفیده ایم به عیان بنسیم.
 من به انتظار دولت شما نشسته ام و هیچ چیز دیگری جز این را نیاسته انتظار کشیدن نمی دانم.
 نفس به نفس صوفی زندگی در زمین مستقیم که بر بام آسمان پرچم حکومت شما برافراشته است.
 من خود را برای ظهورتان آماده کرده ام.

روزی که بیاید و این خدایان را زنده و عدل او را ظاهر کنید
 تا خلافت بچشم عدلی را که روزگاری سفیده بودند.

من همیای روزی شده ام که شما بیاید در زمین حکم برانید.

چه روزی خوشی خواهد بود آن روزی که در زمین گام برداریم و زیر آسمان نفس کشیم

که شما بر آن حکم یارانید ...

دانا
 گذری در کوچه پس کوچه های جاوید گریه



برداشت از تیزور (:)



به بهترین نظر در مورد عکس
هایزه داده منضمور

راه هر لری تیا طری:

۰۹۱۳۱۵۹۷۸۷۰

ojnashrie.chmail.ir

ojnashrie.blog.ir

دختر لار عزیز اگر تمایل به نویسنده گری در نشریه دارید ،
لطفاً دو هفته هایلز ساعت ۵ تا ۷ به پایگاه علم الهی در واقع در مجتمع
ضایگاه ها مراجعه کنید .

دوستیخ داریم (:)

